









بود بر لب آشنای فرح　　ثنای خدای دعای قدح

خدایی که تا دانه زو گشت تاک　　فلک جام را ساخته خنده ناک

ز پیمانه اش مستی انجم است　　ز خمخانه اش آسمان تنگ خم است

شده صوفی تاک زو نیش نوش　　بمهرش زده خون انگور جوش

ازو با شراب شفق جوشش است　　درو جام خورشید در گردش است

نوشته برات طرب بر شراب　　زده مهر بر خط جام از حباب

کند رحمتش روز محشر نوید　　عمل نامه میکشان را سفید

به میخانه فیض او کن نشست | نی از شراب صبوحی الست

دمد فیض از گوشه تاج او | نبوت نثار و به معراج او

ورقهای مصحف ز باغش گلی | کلام حق از شیشه اش قلقلی

سکنه را جوانمردی ز نام اوست | شفاعت یکی جرعه از جام او

سرشتش محرم لشکر پایه است | دلش نسخه جام گیتی نماست

بود نامه می ورد من صبح و شام | بجز خط ساقی و خط جام

خط جام کز وی دلم رو نشست | لقب نامه آتش المقت

چنان گشتم از فیض می تو را آب | که هو بر تنم شد رگ آفتاب

چو آید خیالش در اندیشه ام | دمد آفتاب از رگ و ریشه ام

لبم را می بخت مستانه است | مرا درس گنج میخانه است

سرخشت سر خم کتاب منست | خط جام می انتخاب منست

سر توبه من فدای خم است ۔ قسم میخورم را بپای خم است

بدامان جام است دستم مدام ۔ سطرلاب خورشید فیض است جام

مرا میل سیر حدیقه کم است ۔ دلم تشنه فیض جام جم است

برافروخت از می رگ تاکدارم ۔ گل صبح شد شیشه بشکسته ام

عجب نیست از مستی این شراب ۔ که سر در سر می کنم چون حباب

لبم درس خوان حدیث مست ۔ دلم حافظ سوره قلقل است

ز شمع همه سوز اندیشه است ۔ چه شمع که فانوس او شیشه است

به مستی دلم بس که آماده است ۔ مرا کاسه سر پر از باده است

شدم پار تا فرق مست و خراب ۔ رگم بر بدن گشته جوی شراب

نمی بکند بعد مردن دلم ۔ خمیر صراحی کنند از گلم

نیارم ز میخانه بیرون شدن ۔ که موج شراب است زنجیر من

شکسته دل توبه ام از شراب — بدان سان که رنگ گل آفتاب

بده ساقی آن مایهٔ انبساط — که می بالد از نکهت او نشاط

بده ساقی آن بادهٔ تابدار — که تیغ زبان را کند آبدار

بده ساقی آن آب آتش لهب — از و آبرو کرده آتش طلب

بده ساقی آن زادهٔ تاک را — بلندی ده نخل ادراک را

همان تیره جان انگور را — لب برخوانده آتش طور را

بده می ندارم سر و برگ زهد — ز می دل نشستن ز تربت برگ زهد

می ده که آن صاف بی غش بود — ز می تیره جان آتش بود

شرابی که از وی طرب سر زند — لب جام رو خنده تر زند

شرابی که دل را دهد شست و شو — از و خاک خمیازه یابد رفو

شرابی که از آتش تیز آب — لب بادهٔ از گرمی او کباب

شرابی از دو غمزهٔ تو بی تلخ
خود دشنام معشوق نیست تلخ

بشوید کتان را اگر زان شراب
فشردن توان از کتان ماهتاب

برد رنگ او آبروی بهار
دهد نشأ آتش خونبهای خمار

خرد گرد دو از نشأ او در جنون
شفق غلطد از سرخی او بخون

دهد صبح را پرتو او جواب
ز بو غوطه در شیشه آتش آفتاب

جنون را کند نکهتش بی‌خبر
سخن را دهد نشأ آتش بال و پر

ازو قطره زن گشت شبدیز عقل
که کیفیت اوست مهمیز عقل

ز سرمستی جان بود تیره آتش
که الحیاتست همشیرهٔ آتش

رخ ساقی از نور او روشن است
رخ او چراغ است و می روغن است

می گشته زو عشق همراز حسن
چه می عرضه شد عشق و تماشای حسن

می تلخ چون توبهٔ پیری شباب
ز میخانهٔ عمر ما انتخاب

زهی گرمی طبع افزوده است | زهی آتش آب پرورده است

نگویم که هم رنگ الست می | جگر گوشه آفتابست می

خم می که هم آسمان همسرش | بود لوح محفوظ خشت سرش

گران می کند در نظر جایگاه | شود رشته شمع تار نگاه

ز فیض میش گل شعله را رنگ و بوست | که سیرابی باغ آتش از وست

قدح را لب از باده خندان بود | که بی می قدح جسم بیجان بود

بود جام می حرز دور فلک | خط جور تعویذ جور فلک

ز رنگینی باده لبهای جام | بقوس قزح میرساند سلام

دلا از خط جام رو بر متاب | هوای میت هست اگر چون حباب

شو از باده پر شیشه سان تا گلو | چو صوفی ز مینا بمی کن وضو

بکش باده صاف آتش مزاج | شکسته دل توبه را کن علاج

ز کیفیت او سخن گل کند | خموشی او کار بلبل کند

سخن را ز مینای می آرزوست | سخن سنجی من ز پهلوی اوست

می شکرین عیش از کام اوست | شکر خنده ساقی از جام اوست

بافسون شیرین شود چشم بند | شکر خواب زان تیره جان قند

شود تیز رفتار گر پای عمر | نهد پای زنجیر بر پای عمر

ز پیمانه پالوده ساقی شراب | گرفته گلاب از گل آفتاب

شده روشن از باده چشم ایام | گر از کسوت صبح پوشیده جام

بساغر مگر ساقی مه نظیر | ز پستان خورشید دوشیده شیر

شرابست در شرع رندان خراب | حلالست چون خون زاهد شراب

شکستن دل زاهد کیشان خوشست | چو می خوردن خون انسان خوشست

تو انگشت پر کرده جام شراب | که شد عقل سرگشته آتش حباب

بیا تا به میخانه آریم رو | نشینیم با می چو جام و سبو
چه میخانه آرام گاه طرب | گلزار جنت شده هم نسب
در او بود چون در قفس باز | بنامش کند طارم تاک باز
چنان نور ز میئی طربناک او | که بالغ بخورشید شد خاک او
هوا اش محبت صفت دلنشین | خمش نسخه آسمان برین
ازو تر کی را انست ان کم ستاره | که خورشید خشت سر خم شده
نی شعله زن خاطرافروز ماست | فلاطون خم حکمت آموز ماست
بموسم چون در دریای شراب | هیولای عیش است لا زشراب
نشینیم در میکده صبح و شام | به بیتم و عاد می و رقص جام
سر انگشت ار ذرد می ترکنم | حنابندی جام و ساغر کنم
که تزویج با دختر رز نکوست | دعای قدح خطبه عقد اوست

نویسیم خط طلاق حجاب / بجوییم وصل عروس شراب

بهار است و دل خصم فرزانگی است / که عهد گل و فصل دیوانگی است

بهار است و صبح است و عهد شباب / سکون دار امروز جام شراب

گل از بر چو آیینه شیشه است / شراب نهان در رگ و ریشه است

چنان ... گل و بلبل شده / که منقار او غنچهٔ گل شده

ز جیب صبا گل برآورده سر / شده سایهٔ سبزه چون سبزه تر

لب غنچه از خامهٔ نی لطیف / شده شاخ گل نالهٔ عندلیب

حدیث بهار است در هر طرف / رسول صبا مصحف گل به دست

به نوعی گلستان شده تشنه یاب / که در جویبار گشته سراب

نداند کنون کاست خوش رقم / ز منقار بلبل زبان قلم

بهشت است گلزار رنگین‌بوی / ز عکس سمن جوی شیر است جوی

چنان اعتدال هوا کرده زور — که گل میکند سبزی از بخت شور

بگیر از سیراب زانسان هواست — که بلبل چو مرغابی از شناست

چنان شمع هم مکتب گل شده — که پروانه سا گرد بلبل شده

چمن بس که دارد هوای فراغ — چو سبزه دمد نشته می ز باغ

نشده تیر و خوزم زمین و زمان — پر بلبل و شاخ گل توامان

فضای دل صحن گلشن بکیست — بگلی داغ کم از گل باغ نیست

پر از گل شده مرغ را آشیان — سیدی که کم گشته خود در میان

صبا پایمال از هجوم گلست — گل شمع پروانه اش بلبلست

گل سرخوش و بلبل نکته گو — بهم دوستی دوش خون رنگ و بو

بنوعی تنق ابر سیراب بست — که آواز در بال بلبل شکست

ندانند کنون بلبل نعره زن — چمن زا آشیان آشیان از چمن

لب جو سخن از لب جام کرد | که مستی ز رحمی آب و دام کرد
بشکرانهٔ بزم بخشی بهار | دهد دسته گل بدست اختیار
برارد بط باده پر چون تذرو | بیالد بجوی نشیمنه مانند برد
خوش آمد بهار و صفا آورد | خبر از قد و منش صبا آورد
لب غنچه گوید حدیث بهار | تراود سخن از لب جویبار
سحو میرود آب با صد شتاب | تو گویی که عمر روانست آب
شگفته نشو از باده مشکبوی | که باز آب رفته نیاید بجوی
چو سبزه نشین بر لب جویبار | بکش می بتکلیف ابر بهار
ز بلبل بهارم رسید این نوا | که با کشتی باده شو آشنا
بعهد گل آن باده آویز چنگ | که در رنگ را بود بو را رنگ
قدح بر لب جو کشیدن خوش است | گل از سایه یار چیدن خوش است

ز گیتی ز بون باده ام گشته آب   تبدیده شیشه ام توامان حباب

چه شد باده من اگر ناخوش است   مرا نشاء عشق ساقی بس است

برای تماشای مستان خطش   طرب نامه می پرستان خطش

گل از مصحف روی او یک ورق   می از شرم لبهاش بست عرق

غبار خط آن مه بی حجاب   بود سرمه دیده آفتاب

نهانخانه بوسه گنج لبش   مه حسن در هاله غبغبش

بلا موی از زلف مشکین او   بشکرزنی از لعل شیرین او

قد آن بستم پیشه فتنه گیر   ز طبع خردمند برجسته تر

رخش تازه خطی تقدیر یافت   گر و مصحف حسن تفسیر یافت

ز خوبی بود قامتش انتخاب   ز قامت که شاخ گل ام انتخاب

شده پایمال نگاهش حیا   ز رفتار او کبک گم کرده پا

تراشیده تا خط ز رخ بیدریغ
شده مو پراند از خورشید میغ

دهد هر کس را غمزه او جواب
کند آب را عکس لعلش شراب

خط او بر آب ریحان تر
قدش برکند پوست از نیشکر

بود قامت او قیامت اساس
کند حسن را خط او روشناس

همی گر رخ خود گشاید نقاب
چو تقویم پارین شود آفتاب

چو ساز دلش چون شکر سبیل
نمکش را کند از پر جبرائیل

قدش را که بافته شد هم کاب
قضا از قیامت زده انتخاب

چو گیرد لبش از تبسم سکون
تبسم شود در لب غنچه خون

عرقناک گشته رخش از شراب
شده موج زن چشمهٔ آفتاب

بزیر لبش خنده از شکر تر
دمیده خط او چون ز شکر

چو بیند رخش آسمان بی نقاب
ز چشمش فتد عینک آفتاب

ولم تشنه ساقی کوثر است | مر انشار عشق او در سر است
وصی نبی قبله چار رهن | عمارت کر حرمت آباد دو آن
علی راز دان خفی و جلی است | نبی مطلع و حسن مطلع علی است
نبی بحر علم و علی موج او | علی ماه و روشن نبی اوج او
بدو ور خلافت حو انجام است | نبی شرع را اخرین جام او
برافاق از مهر او منت است | که مهرش کلید در جنت است
زسخاوت زبحر کفش کوهری | شجاعت زشمشیر او جوهری
زمجموعه کائنات امتحان | از دو یک سخن و زخرد صد کتاب
برفعت شنو و آسمان زاو ایل | اناقه کند از پر جبرائیل
فند جون زند بر اقلیم جان | زطاق دلش شیفته آسمان
زتیغش ظفر کرم هنگامه است | خط جوهر او ظفر نامه است

بلندی ده افسر دین سرش | زبان تکیه سجده خاک درش
بود توسن آسمان راهرو | زبان دوان مرکب شبرو او
ز گلزار طبعش فصاحت گلی | ز باغ ضمیرش سخن بلبلی
درش را پر و بال جبریل فرش | دو تختی در اوست کرسی و عرش
ز دستش عرق ریز گشته سحاب | فتاده به پایش چو کفش آفتاب
بهشتست منت کش خاک او | که مژگان حور است خاشاک او
ز معجز سرشتند تا پیکرش | توان رفت اعجاز از پیکرش
به بازوی فطرت تنش منکلی است | که هر روزه جوهر اولی است
مه نو گرفتار بندش شود | که هم چشم نعل سمندش بود
کند چون سبق ختم بر لامکان | شود عینکش شیشه آسمان
خرد نامه معنیش الفت است | که اندیشه اش نسخه مصحف است

زبان

زبان چون کند سر لطف سخن / لبالب نمود از آب حیوان دهن

منم شاعر لاابالی و رند / یکی از سیه روزگاران هند

ز ساده دلی گشته در هند خوار / چو آیینه در کشور زنگبار

درین کشور افتاده عزمم عجب / بدانسان که در چشم عاشق رقیب

فلک در زمین است با من کمین / که بخت سیه میدیدن زمین

منم اندرین گنبد شیشه رنگ / بدانسان که مصحف بملک فرنگ

تهی دست چون ساغر حالیم / لگدکوب چون صورت قالیم

لبم طرفی از نکته سنجی نبست / سراپای من چون دل من شکست

شدم مدتی با فلک همقدم / گرفتم وطن در دلش چون ستم

چو سیاره بخت خود را کاهان / فتادم ز طاق دل آسمان

نویسم چو در دل مهر کیش / سیاهی گرفتم از بخت خویش

دل کوته اندیش و ریخت راز | امیدش چو سن طول دراز

چو کلکو اشکم شود قطره زن | خورد غوطه در خون عقیق یمن

ز جور فلک مردم دیده بحب نیست | سیه پوش در ماتم من نشست

سخن گشته ناجنس دو کامن | نگیرد کسی جنس مفت سخن

نبد از سخن هیچ گنجم گشاد | سخن هم ز من در بها اوفتاد

چنک گشته زانسان خرد در برم | که رنج نیست چون آب شعر ترم

ز قحط سخن مرد طبع سلیم | دریغا که شد طفل معنی یتیم

نبود از شریک خدا شخص جود | نشد از چه او روشناس وجود

مگو مدح هر سفله نحل فن | که مدح لئیم است همچون سخن

گشاده شد چون سنا غزل رهن | سخن گشته پیچان لوبه شان نحن

بسر که همه روستی خود نشسته اند | چو آلو سراپا ترش رسته اند

همه خشک چون نای خنجر نو
چو آتش جنگ عملکی بی مزه

گرفته وطن در دل شان چو سیب
چو در خاطر دزد و بیم عسس

چو توبه به میخانه دهر خوار
ز دل دور چون ساقی ریش دار

ز خاک تن شان لب کشته سرد
چو شوره توان آب سرد کرد

نشده همت آلوده حسن خط
ولی یک قلم نسخه های غلط

همه فتنه انگیز چون روزگار
گزانیده جان چو هجران یار

چو گلهای کاغذ ز تولی نصیب
زبان بسته چون سایه عندلیب

ز مدحت گران پای تا سر کله
ندانسته معنی لفظ صله

هوا گیر چو لعبت کاغذ ند
دل شان بباد بر و دست بند

بزرهست ز [illegible] پای شان
که همسایگان زر شدند رگ جان شان

حباب اتماتم کنج خود سر کشند
که چون گنج خود خاک بر سر کنند

مراین قوم را گر نثر است ننگ / مفرح صفت خوردن کینه تنگ

همه ناپسندیده روزگار / چو پر شهر زر باده در نوبهار

فرو رفته چون گنج قارون بخاک / ولیکن تهی چشم تر از مغاک

چو سکه بحرص زر افتاده اند / که خط غلامی بزر داده اند

زکم کاسگی میزبان خورده اند / ازین رو بکشتهای حرمان داند

دل شان ز در آر آتش نبند / دل شان همه شعله آتش چند

ازین بیش گر نطق معنی برآ / لبم عقده سحر را میکشاد

دلم داشت اندازه درج گهر / عطارد صفت بود طبعم هنر

بود ایمن از حرف گیران سخن / کند تا که بیانش طبع من

نچیند گل از دست گلچین زبان / بباغی که بلبل بود باغبان

ز شیراز لاهور نبود آن شناخت / که طبعم دو گوش معنی نواخت

چه لاهور شهر طراوت سرشت — که از نرم او رنگ بازد بهشت

ز تاثیر آتش ببالد شباب — زمین بوس خاکش کنند آفتاب

ستم بنده شوخ چشمان او — ملاحت پرستار بیزان او

نگاهش تبسم فروشان حسن — پر از دعوای صافیش چو اشعار من

چنان شیوه عشق اینجا گرو است — که لیلی طلب بید مجنون او است

درو گاه از آسمان شسته یاب — لعیا لوبن خورشید داماں چاک

دهد آب ره حسن را آب و تاب — که خورشید از چشمه آفتاب

چو گلزار فردوس رنگین تر است — که کشمیر از خانه زادان او است

درو طوف دلها کند انبساط — ببالد ز نرمه اب هجوئیس انبساط

بیا عشق ز تاثیر فیض بهار — دمد تخته آفتاب از چهار

شود حسن از آب او عشق تاک | بخاکش تیمم کند عشق پاک

درو گلشن اندر خضر زار کیست | لب بام همچون خط سبزه نیست

سوادش کرد دیده از بوستان | جگر گوشه ملک هندوستان

ز الفتش شاخ تازه رو سبززار | بخاکش زمین پوش گشته بهار

زمینش بود سجده گاه نیاز | که میروید از خاک حسن و ناز

نسیمش بکر روح مانند جان | گلش ایمن از چشم زخم خزان

سواد بصر را ازو بهره است | که مژگان خورشید جاروب اوست

زده سجده بر خاک او روزگار | ز الفش وضو ساخته نوبهار

درو گرم بازار محبوبی است | که هر کوچه اش مخزن خوبی است

بگویم مه از ذره نور اوست | که خورشید از کوچه گردان است

همه ساکنش محبت پرست | رسانده شراب از گلهای مست

مجنون فرهاد

به مجنون و فرهاد هم ملت اند
که منبر عشق را آیت اند

در و نقش دیوار بی تازیست
کجا نسخ ختمی که طنازیست

زمینش لبالب ز مه طلعتان
که گشته درو تخم حسن آسمان

دل تشنگان شده سیر از آب و نان
ز مهر و محبت شود قوت شان

ز خوبی حسن سپاهان او
سفید از کشمیر بی آبرو

درو نقش که زد موج سیلاب حسن
تنها نتوان که در آب حسن

به هر سوی در جلوه مهپارگان
گرفته ره دل ستمکارگان

ز خوبان او حسن افسانه است
که هر کوچه او پریخانه است

نشد این منقبت نامه می تمام
نهادند مستانش میخانه نام

خطش های مهوش ز می باده است
سوادش سیه مست افتاده است

طرب بخش دلهای غم دیده است
بکف ساغر و در بغل شیشه است

ز معنی رنگین او تازه جان | ز لفظ ترش می فسرده روان
رساننده بمضمون او می کلام | خط صفحه اش نسخهٔ خط جام
دماغ سخن گشته زو نشایاب | که هر مصرعه اوست موج شراب
می صفحه اش ساقی فتنه مکیش | کند مسطر اندیشه الف خویش
چو می نکتها لیس بود نشاءناک | شده صفحه کاغذش برگ تاک
لغتهای او [illegible] شده نیست | سوادش هلال تب شیشه نیست
ز اوصاف می گر سخن رانده‌ام | دعای قدح گشت استعارتست
سخن سنج زین بیش چون مست می | صراحی به لب بر نهد از خروش
لب خویش خاموش خم سان کن | خموشی خود را سخن نام کن

بجوشش

تمت تمام شد

تم تم تم تم تم





بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا دل فیض آشنا ده / سخن را برگ و سازی مدعا ده

زبان را روشناس سخن ساز / قلم را عینک چشم سخن ساز

بهار مصرعم را نازکی ده / نسیم را بخوبی خمیازه گردان

سر زلف سخن با دست من کن / قلم را منت دست من کن

نشان تخم معنی ده قلم را / زمین شعر کن آب و گلم را

خرد را درس خوان نامه ام ساز / سخن را سرنوشت خامه ام ساز

باندازه سخن افسانه ام کن / بلاک معنی بیگانه ام کن

زبان ده زبان دان فصاحت / رگ او رشته جان فصاحت

نظر را دیده بان محفلم کن | سخن را چون نگین نقش دلم کن

ز موج نکتهای تازه و تر | لبم لبریز کن از آب کوثر

قلم را بلبل معنی چمن ساز | زبان را ماهی بحر سخن ساز

قلم را فیض سیر ده نظر کن | دماغم را برنگ غنچه تر کن

زبانم را ز معنی آبرو ده | تبسم تر لبم را شست و شو ده

طراوت ده جبین مطلعم را | بلندی بخش بیت و بند مصرعم را

سخن را فیض مینا جوش باده | لب جام و زبان را برگ گل ده

بنه اکنون که فرصت را حضور است | صفای وقت را بر چهره نور است

سخن سر کن که معنی جلوه ساز است | بروی دل در اندیشه باز است

لبم چون در صفت ثنا گو کند سر | زبان شعله را شوید بکوثر

بود ریحانی و کلک سخندان | نویسد وصف او با خط ریحان

چو قانون نوا سنجی طراز د | کهی با نی کهی با عود سازد

بذکر بیت آب دایم در خروش است | ز سوز آتش سر آتش خموش است

بود چون ناله کار او شب و روز | نوای او نباشد خالی از سوز

ز برگ و طرب را که بسیار است | نی او عیش را عمر دراز است

ز آتش تا بشیر رخ او رغبت است | از آن زو بین که دودوش آسمان است

ز وصف او زبان خامه گرم است | که آتش را از او هنگامه گرم است

کند از فیض آتش چهره تابی | ز شوق تار دارد رنگ آبی

با برو برق دایم توامان است | وجودش از بخار دود و جانست

نوای آب او چون نغمه زد و | بر آتش کرده جا از عنبرش عود

نوا نیش نقش بلبل می نگارد | ولیکن مشرب پروانه دارد

نیری

سبز می تازه سازد بزم رنگین — تبلخی کام بخشد جان شیرین

بجود بحد چو گردد زو جدا دود — که دارد از ته دل مهر داود

کند هر گاه آتش ناله راهبر — ترا او دارد از بی او نغمه سر

شود در عرصه این دیر دیرین — تن او گاه خاکی گاه چوبین

دلش دارد هوای ایدار — که [illegible] او بود ابر بهاری

سخن را از نوایش بر دوست — که بجائی تخلص تازه گوییست

ز گرم و سرد دوران گشته دلجو — بود پیوسته اندر آب و آتش

ز سوز عشق جانش میگدازد — لب خوبان نیش را می نوازد

زبان را شعله میسازد دعایش — سخن را سوز می بخشد تاثیرش

کشد هر دم می آتش رنگ مستی — کند چون شیشه آن آتش بهر سینه

چو می گیرد دلقبند از مهر پیوند — پی او میکند کار پی قند

به بالا آتش و در زیر آتش | شده دلها هلاک آب و آتش

به ارباب طرب گرم اختلاطست | که هر برگ سرشت انبساطست

کند چون کوکب او جهرتابی | شود از برج آتش برج آبی

چنان آتش به جانش برفروزد | که برگش چون پر پروانه سوزد

تنش از لعل خوبان چون جسد | مسیحا بعض او را می‌شناسد

نمیدارد نخش ار کفش پا | که مستغنی بود از پاس انفاس

گل آتش ز سحر نشئه خندان | برآورد ز بافسون دود از آب

کند چون از زبان می سخن سر | طراوت از لب و نکته تر

سحر دم آشنایی آب و آتش | که تیر گشتی او غیر بی غیرت

صبا دستش وار چون گیرد باد در | گل آتش زند مستانه بر سر

سراسر ریزد در کوچه بیتی | کند صد توجه را در بکفش طی

تحتنا

سمندر مشرب و پروانه طاقت
باتش یار کرده قناعت

کشد هر دم ز اخگر مهره ناری
نشود هر لحظه گرم حقه بازی

ز فیض گریه جوشد دل او
بعشق ساقی کوثر کشد هو

نوالش میکند کار می ناب
که فی ارد غیر از عالم آب

مگر حرف انا الحق می سراید
که [illegible] با آن دارش از می نماید

بخاص و عام در مساجد می گرفته
[illegible] عیشش هر داری گرفته

گهی با نی شود دمساز ناله
گهی [illegible] کرده هم پیاله

بدل دارد خیال نکته دانی
دم او کرد با چه بی زبانی

ز فیض و آب و آتش [illegible]
باتش همسر و با آب همدم

دلش از چوب آتش گشته بیتاب
کباشوره ازان رو میخورد آب

برای شعله بازی در سر او
صبا برگشته خاکستر او

گهی با عود جویند طبعش آرزم — گهی دارد به عنبر صحبت گرم

بود در آب و آتش مسکن او — از آن بیت لرزه باشد در تن او

بود سرگرم آتش پاره چند — کباب آتش رخساره چند

بمن چون شمع محبت سر فرود داشت — که دایم در دلش اسم باد و درد داشت

بود سودای آتش دست و دوش — پریشان کاکل با دست و دوش

زبان [illegible] و در نکته جاری — حدیث [illegible] صحیح است از بخاری

شوم چون گرم وصف اسب افروز — ترا داد او الهام شعر گلو سوز

به بزم پاک طبعان کرد مسکن — که صاحب مشرب است و صاف باطن

صدای آب او در شهر و بستان — براست از قلقل مینای مستان

سبیه میشانه دودش رفته از دست — مگر از آتشین ساغر شده مست

[illegible] صاحب افرون — که آورده ز دود آتش با بیرون

بر آتش بسته دود آورده آب
نفس دارد همان در رشته تاب
بود در عیش با هم دست مدام است
گر دست او بر عنانش بجام است

بوصف نیل چون معنی دهد رو
بود از تارکی‌ها ریک حرمو
می گردد بی شود کاکل به مست
رود از مستی او شانه از دست
دهد تعلیم خوبی نو خطان را
ولی النعمت بود حسن بتان را
عجب نبود نگاه مدحت او
بجز بیان آرد زبان شانه گر مو
بود موسیقه در اندیشه زلف
کند جا در رگ و در ریشه زلف
شود گاهی حریف گلعذاران
کند گر ریشخند ریش داران
بود لبریز بوی گل دماغش
شود پروانه بلبل بر چراغش
دماغش را گل از پستان چکانید
چراغش را حسن از رنگ [illegible]

ز زلف دلبران پیوند کرده / دل خود را بمویی بند کرده

بود همت پیره سحر فسون گر / تر و خشک و لبی خشک و نی تر

همین نه شانه از وی تر زبان است / که تا زلف هم رطب اللسان است

غبار خاطر موی نشاند / به کاکل فتنهٔ او می نشاند

سحر با گل نباشد احتیاجش / نسیم روح میراند مزاجش

دماغ صبح خندان از نسیمش / بهار از خانه زادان قدیمش

بسر غلطد از مستی به هر سو / مبادا نشاءش از سر رود کم

کسی گر جرعه اش آلوده دست است / نماند بوی گل چون هست در دست

برنگ بو در تنک گل و می / شراب کاسه سر عشرت جز وی

چو هستی مایه آرام جسم است / همانا روغن بادام جسم است

چو فال صحبت زلف بتان زد / ز شوخی قطره تا موی میان زد

گهی روشن کند جان فتیله / گهی با زلف گردد هم قبیله
شمیمش بهره از فیض نسیم است / که گل او را هوادار قدیم است
برنگ و بوی او پیوسته گردد / ز بویش دسته‌ها گلدسته گردد
طرب انشا افزای فراغ است / غلط گفتم که محبوب دماغ است
نباشد گر ز تاب شیشه آتش بند / زبان تیز گردد شانه را کند
کند از سطح آب از لب جواب / شود قوس قزح آهوی صحراب
ببویش اختلاط شانه گرم است / چراغ نزاد او هنگامه گرم است
عجب نبود ز لوتش جام دارد / اگر یارا و رو گل شناخته نه
نه تنها هست با کاکل ز خویشان / بود هم دوش با زلف پریشان
سبک روحی بود سرمایه او / که بوی گل بود پیرایه او
چراغ حسن ازو گشته روشن / نهاده زلف را منت بگردن

حال

نظر افکنده در دیباچهٔ خویش / شد و زو شناها گنجید حال

صفالیش پرده عرض آبشنیم / بهرجا یافته از روی تعظیم

ز بویش طبعها را آشنا دماغ هاست / عجب نبود که نرگس زعفرانست

به لطفش عینکی نبود بهایش / اگر باغش زند صد سال شانه

نگاری را که تحفه زیب کاکل / دهد از گوشه دستار او گل

چو رنگ آید روی خوبان دهد آب / اند و گردد بها حسن شاداب

گهی مانند می در شیشه خویش است / قلندر وار گاهی پوست پوشید

ز قید پوست چون یابد رهایی / کند با زلف خوبان آشنایی

نه صهبا نه پری تو آفتابست / ولی از شیشه بر رخ نقابست

نزاکت عنبرین مویان تعلید / پراندام پری رویان تعلید

بود آرایش اشعار آیین / کند بر وی زبان شانه تحسین

ز گفتاری

ز گفتارش زبانم حیرت گردید | بخود هر مصرعم چون زلف پیچید

عنان زین گفت که هر که بچشم | برنگ می بکر از معنی بسنجم

بود خدمت پرست سرو از زلف | که گردد روز و شب گرد سر زلف

بوصفش مصرعم شد شاخ سنبل | کند گوشته مغز سرو گل

با و نور البصر الفت پذیر است | چراغ از فیض او روشن ضمیر است

بود آب حیات ظلمت سو | ازو آیینه دست انشارد

کند ز السان بحسن معنی آهنگ | گراید بصورت بیا از رنگ

ازو گردد دماغ عنبر گلشن | ورو گردد سواد زلف روشن

بود دل سینه زنجیر مویان | خورد مال آتش روشت خوبرو

چراغ دید ازوی یافته نور | ز بخت روشن او چشم بد دور

شود گرچه پری محبوس شیشه | فروزد شمع در فانوس شیشه

بشاخ زلف خوبان کرده مسکن / چراغش تا بصبح حشر روشن

زفیض روشنی روشن دماغ است / همانا شیرها جان چراغ است

چو سر در فتنه جویی بر فرازد / چو کاکل سرکشی را شرم سازد

به بزم عنبرین مو بالشش راست / سواد هند زلف سیرگاه است

کند برابت صد نقش نو آیین / بود حیران او صورتگر چین

زسیمایش فروغ حسن تابد / چراغ ازوی برات نور یابد

دماغ نزهت از بویش شود تیز / کند چون نشا رمی جای در سر

زلطفش شانه گردد محرم زلف / بود به قطره او شبنم زلف

بود روشن گر آیینه بر رو / شود مهتابی از فیض شب مو

نبستش داده میزان غیوری خود را / فدائیش کرده کهابوی خود را

نقاب چهره او رنگ زرد است / خبر دارم دلش لبریز درد است

جرابد

حریف اشتا رویان بگرمی | بسر جا کرده از بس حرب و برنی

با وگل کرده جا این خود حواله | نشده زو حرب تا موی بناده

چو سازد تازه رسم حرب و بستی | کند جا در سر خوبان چو مستی

ز بس کز نکهت گل مینشود مست | ز مستی می فتد هر لحظه از دست

عجب نبود اگر زینت رکابست | که حضرت تیغ را الحیا بست

چراغ سحر را الولیتن دهد تاب | بود تعویذ کاغذ زینت آب

بخاصیت همانا آب مشکست | که با او موج گرا فرخیسکست

دهد گر الحیوان مرده را جان | بود او حرب تر از الحیوان

بوصف پان قلم چون تیره بنشست | زمین شعر تخم ابرو کاشت

بود او خضر و سر سبزی نگارش | لب تو شیرین لبان الحیاتست

بلی شوخی کمر صد جا شکسته ‌‌ ‌ ز امواج حلقه شیران شکسته

تن عشرت ز نرگس یافته رخت ‌ ‌ ‌ شده زو حرف شیر شیری بجخت

ز وصفش چون سخن کرده تو این ‌ ‌ ‌ ترا او واز زبان معنی نگین

ز لبس راندم سخن از حسن این تر ‌ ‌ ‌ زبان چون بسته ام شد در دهان دُر

چو می تلخیش با جان کارساز است ‌ ‌ ‌ که بولیش زندگی بخش بهار است

بود چون تندی خود شیوهٔ او ‌ ‌ ‌ کند گلگون بخون خویشتن رو

بود هر چند نرگس زادهٔ آب ‌ ‌ ‌ ولی دارد ز سبزی رنگ املاک

از آن در تازه روئی چون بهار است ‌ ‌ ‌ که چون نوشیدنش رسم شعار است

شود آخر رخ بدر ز عوا مشتانی ‌ ‌ ‌ بلی گل میکند خون نهانی

بوصفش معنی پیچیده بستم ‌ ‌ ‌ طلسم بیره ام پیچیده بستم

تو گوئی نامهٔ پیچیدهٔ هست ‌ ‌ ‌ که بیزان را بود پیوسته در دست

بر معشوق

لب معشوق زرنگش مینماید — رگ او را مسیحا میگشاید

نگار سبز خط سر کشیده — همه سبزان شده نقش جریده

طراوت را از او کرده چمن سبز — شود تا گفته در وصفش سخن نغز

برویش موج سبزی میزند آب — مگر زآب زمرد گشته سیراب

در اول بود سرنامه نقش آن نام — شد آخر شرح رو از حسن انجام

بلعل دلفریب نوشخندان — چرا و بود حریف ابرندان

بخط سبز معشوق است ساده — تراتم بر زبان چون فتاده

بفیضی سبز بختی بسته پیمان — چو خط سبز با لبهای خوبان

سخن را از ثنایش چهره گلگون — بیادش تیر یاقوت سوفار در خون

ز رنگش لعل خوبان را بود قوت — خط ریحان بود سرخط یاقوت

چو با هندی تبان دارد سروکار — بریشم بر میانش بسته زنار

شهنشه نکهت او الحیوان ‌ ‌ طناب گردن او رشته جان

بود ترکیب و چشمش از رگ گوشت ‌ ‌ نزاکت نقشبند پیکر اوست

بر آورده نمک سرسبزی نوخیز ‌ ‌ ولیکن نیز تخت او نشد شور

برون از بند رگها از تن او ‌ ‌ مکرر از تشکون خوردن او

لب جان بخش خوبان نیز از او ‌ ‌ لب کو راست گر زوی نصیبست

نخوانی خویش باشد رشته چندان ‌ ‌ که از نشتر بریزش اقر و دندان

زبان نیز او خاموش و گویا ‌ ‌ دهان از وی برنگ غنچه پویان

گرفته رنگ از دندان دلیر ‌ ‌ از و گشته گهر یاقوت احمر

نشده این هم تنش بی آن ساز ‌ ‌ نخوابان جسته طرح پیوسته بازی

رگ او رشته عقد زمرد ‌ ‌ ولی در روی نهفته چون

زبان گلچین بشنو از صحبت او ‌ ‌ سخن رنگین بشنو از مذمت او

بوصف رنگ تا نقش بستم | قلم شد سبز چون نرگس بدستم

فتاده از ازل در گردن او | غم خوبی که نبود در تن او

به بزم عیش سازان کرد آهنگ | می ہم مشرب و با نشئه ہم رنگ

ازان از ماتم زریان بقوت است | که نرگس عجز و استعداد شور است

شود بازار رنگ آتش برگ و تیز | که نرگس زآب یاقوت است لبریز

ورق بر خویشتن چون تیره بچید | که مضمون خط سبزش بتمهید

سرا مر برگ و ساز این سخن هم | که سازم بزم تا سازی عالم

دلم زین ماجرا بستکا بسنجد

خدا زین لعنت کو ...

تمت تمام شد













